



# پروانه زیبای نماز

بازآفرینی: زهرا کیامرثی

تصویرگر: زهرا سادات رحمت آبادی شیرازی

مترجم: امین خوشخو

## به نام خداوند بخشنده مهربان



سرشناسه: کیامرثی، زهرا

عنوان و نام پدیدآورنده: پروانه زیبای نماز: خاطرات کودکان/ بازآفرینی، زهرا کیامرثی

ویرایش محتوایی: محمدجواد اسلامی / ویراستار: محمد حسین فروتنی

طراح و گرافیسیت: زهراسادات رحمت آبادی شیرازی؛ [مترجم به انگلیسی] امین خوشخو.

مشخصات نشر: استهبان: ستاد یادواره سرداران و پانصد شهید استهبان - موسسه فرهنگی هنری امین استهبان، ۱۳۹۰.

مشخصات ظاهری: قطع خشتی / ۱۶ص: مصور

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۰۴-۶۲۷۸-۲

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

یادداشت: گروه سنی: ج

موضوع: داستان های اجتماعی، شهیدان

شناسه افزوده: اسلامی، محمد جواد، ویرایش محتوایی

شناسه افزوده: فروتنی، محمد حسین، ویراستار

شناسه افزوده: رحمت آبادی شیرازی، زهراسادات، تصویرگر

شناسه افزوده: خوشخو، امین، مترجم

رده بندی دیویی: ۱۳۸۹ب۹۳۳ک ۱۵۳۰۰

شماره کتابشناسی ملی: ۲۱۵۸۹۳۷

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

نوبت چاپ: اول - پاییز ۹۰

قیمت: ۸۰۰ تومان

به منظور آشنایی هر چه بیشتر کودکان و نوجوانان عزیز با ارزشهای ۸ سال دفاع مقدس و سیره، زندگی، ایثار و رشادت های شهیدان گرانقدر؛ خاطرات واقعی از زندگی علماء، سرداران و فرماندهان شهید شهرستان قرآنی استهبان، در قالب خاطره و داستان کودکانه به آینده سازان ایران اسلامی تقدیم می گردد.

ناشر



موسسه فرهنگی هنری امین استهبان



ستاد یادواره سرداران و پانصد شهید استهبان



مادر صبح زود کنار رختخواب احمد نشست و صورت مثل گل او را با دست های مهربانش نوازش کرد و گفت:

- احمد جان! بلند شو پسر گلم، بلند شو نمازت بخون که الان آفتاب می زنه! احمد وسط رختخواب نشست و در حالی که چشمانش را با پشت دست می مالید، گفت:

- سلام مادر

- سلام عزیزم، پاشو تا دیر نشده وضو بگیر. بیا این هم جانمازت.

- احمد آستین پیراهنش را بالا زد و به طرف حوض رفت.



The mother sat on Ahmad's bed early in the morning and caressed his pretty face and said,  
"Dear Ahmad! Get up my darling. Get up to say prayers. The sun is about to rise."

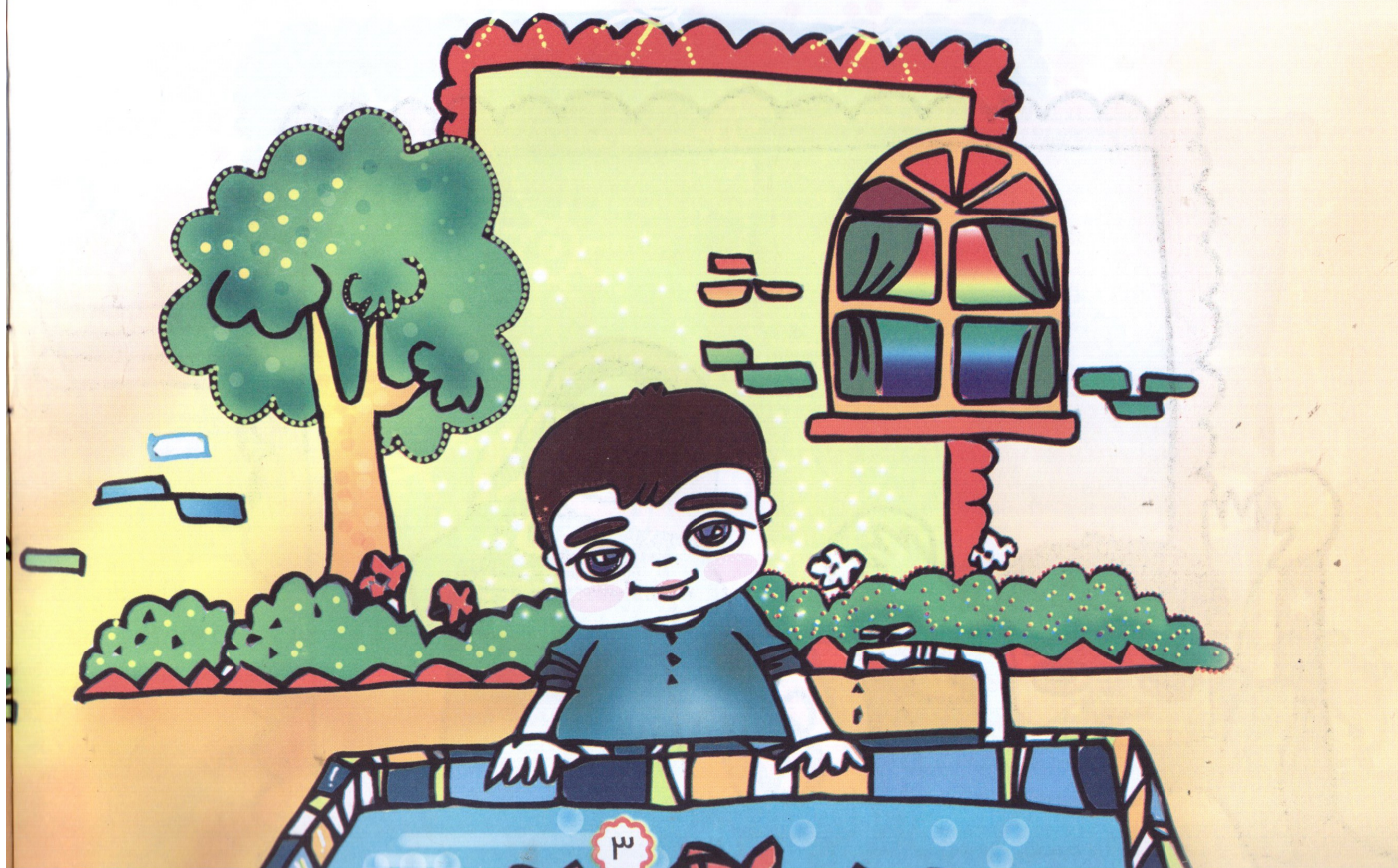
Ahmad sat up and rubbed his eyes. "Hello Mom!" he said.

- "Hello darling. Get up and perform your ablution before it gets too late. Here, take your prayer rug."

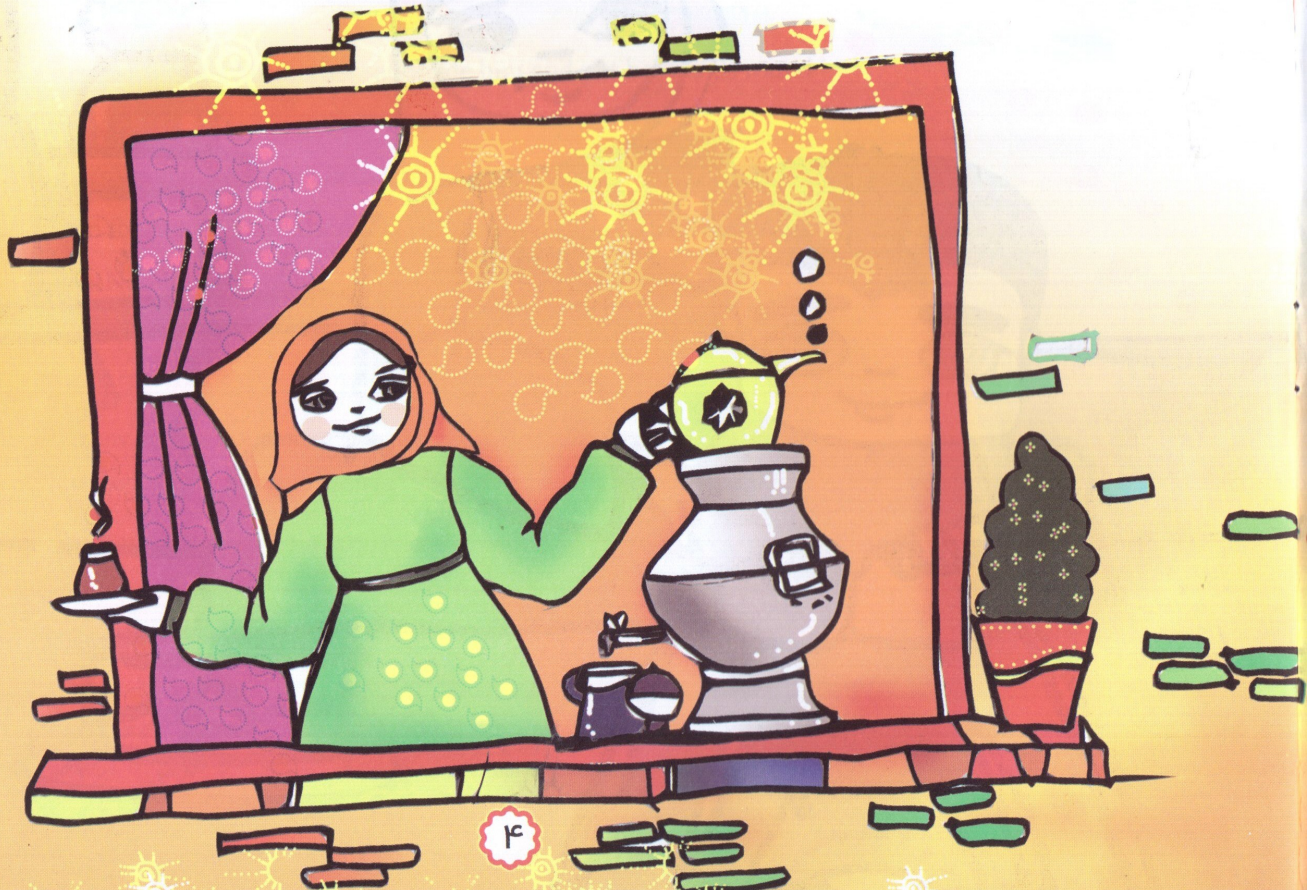
Ahmad rolled up his sleeves and went to the pond.



مادر که داشت کتری را برای چای پر از آب می کرد، به احمد گفت:  
- بیا ببین شکم این ماهی ها چقدر بزرگ شده! وقتی تخم ریزی کنن، تعدادشون زیادتتر هم میشه!  
احمد جوابی نداد. وضو گرفت و رفت.  
جانمازش را به سمت قبله پهن کرد و دو رکعت نماز صبحش را خواند.



The mother, who was filling the kettle with water to make tea, said, "come and see how big these fish are! When they shed seeds they will reproduce."  
Ahmad didn't reply. He performed ablution and left there  
He laid his prayer rug facing Kiblah and said his morning prayers .





بعد از نماز، مادر کنارش نشست و دستانش را دور گردن او حلقه زد و پرسید:

- چیزی شده؟ خیلی سر حال نیستی! امروز به ماهی ها هم سلام نکردی!

- نه! چیز مهمی نیست!

- واقعا؟

- بله!

احمد، بعد برای آن که نشان دهد ناراحت نیست گفت:

- مادر برم از حاج اصغر سر کوچه آش بخرم؟

- آگه زحمتی نیست برو مادر جان پول را از تو طاقچه بردار؛ مواظب خودت هم باش!

- باشه، چشم

After the prayers, his mother sat beside him and put her hands round his neck.

"what's wrong? You're not in the mood. You even didn't say hello to the fish in the pond today!" she asked.

- "No! Nothing important."

- "Really?"

- "Yes!"

To show he was not sad, Ahmad said, "mother, can I go down the alley and buy some porridge from Haj Asghar?"

- "If it's not a trouble. Take the money from the shelf. Take care of yourself."


- "All right."



- دمپایی کوچک قهوای رنگش را پوشید. از خانه بیرون رفت. توی صف آش ایستاد تا نوبتش شد؛ سپس پول و ظرف را به حاج اصغر داد و آش خرید. داشت به خانه برمی گشت که پدرش را که از مسجد بیرون می آمد، دید با صدای آرام و گرفته ای گفت:

- سلام پدر

- سلام گلم. رفتی آش خریدی؟! آفرین به تو پسر خوب و سحرخیز!  
سپس با هم به طرف خانه حرکت کردند. احمد ساکت بود و حرفی نمی زد پدر که کمی تعجب کرده بود، پرسید:



He put on his small brown slippers and left the house. He waited in porridge line for his turn. Then he gave his dish to Haj Asghar and bought some porridge. On the way home he saw his father coming out of the mosque. "Hello dad!" He said quietly.

- "Hello my dear! I see you have bought porridge. Well done to you good boy and early riser!"

Then they went toward home together. Ahmad was silent and said nothing. His father was surprised.

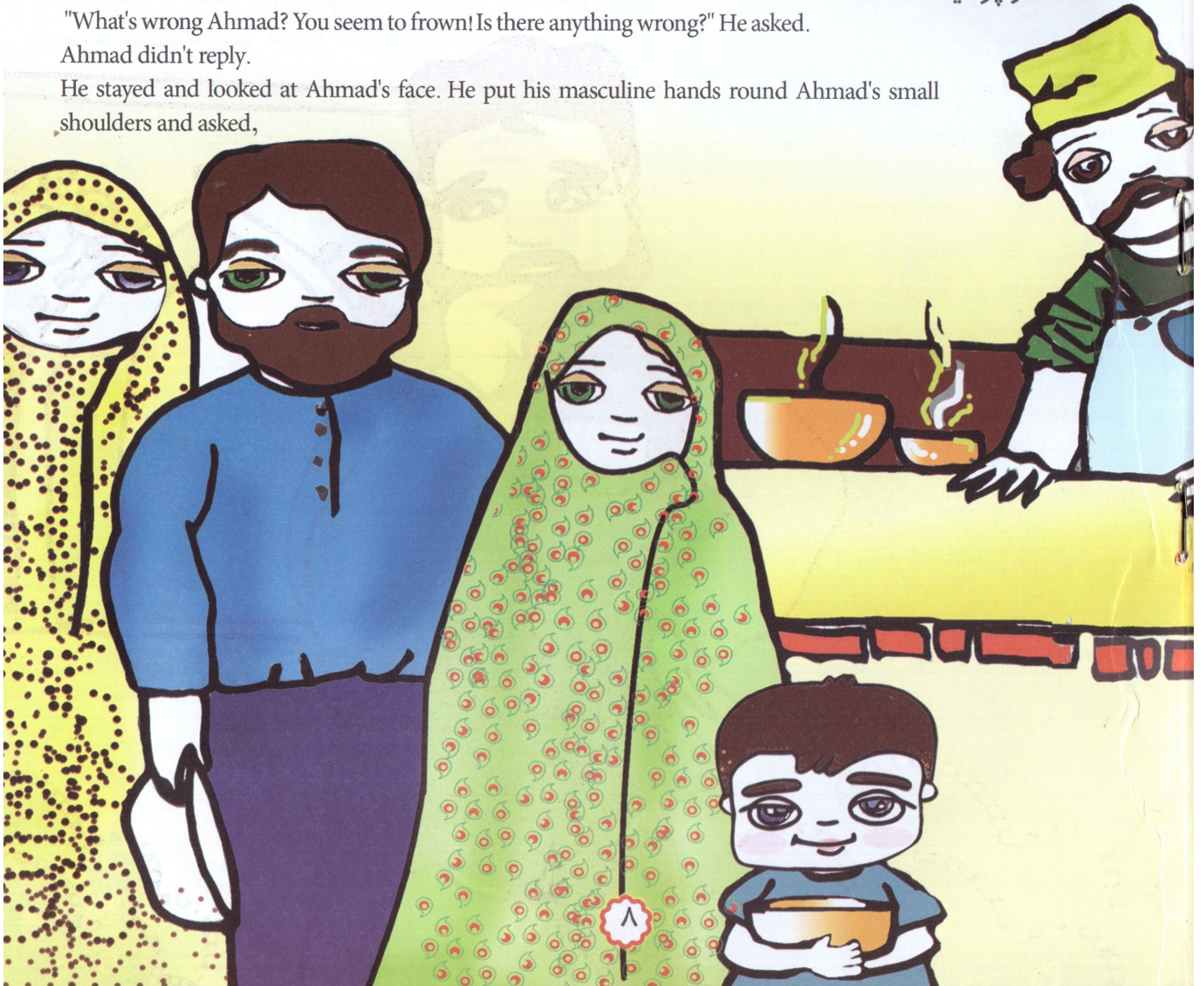
-چی شده احمد آقا؟ انگار اخم کردی! اتفاقی افتاده؟

احمد جوابی نداد، پدر ایستاد نگاهی به صورت احمد کرد و دستهای مردانه اش را روی شانه کوچک احمد گذاشت و پرسید:

"What's wrong Ahmad? You seem to frown! Is there anything wrong?" He asked.

Ahmad didn't reply.

He stayed and looked at Ahmad's face. He put his masculine hands round Ahmad's small shoulders and asked,



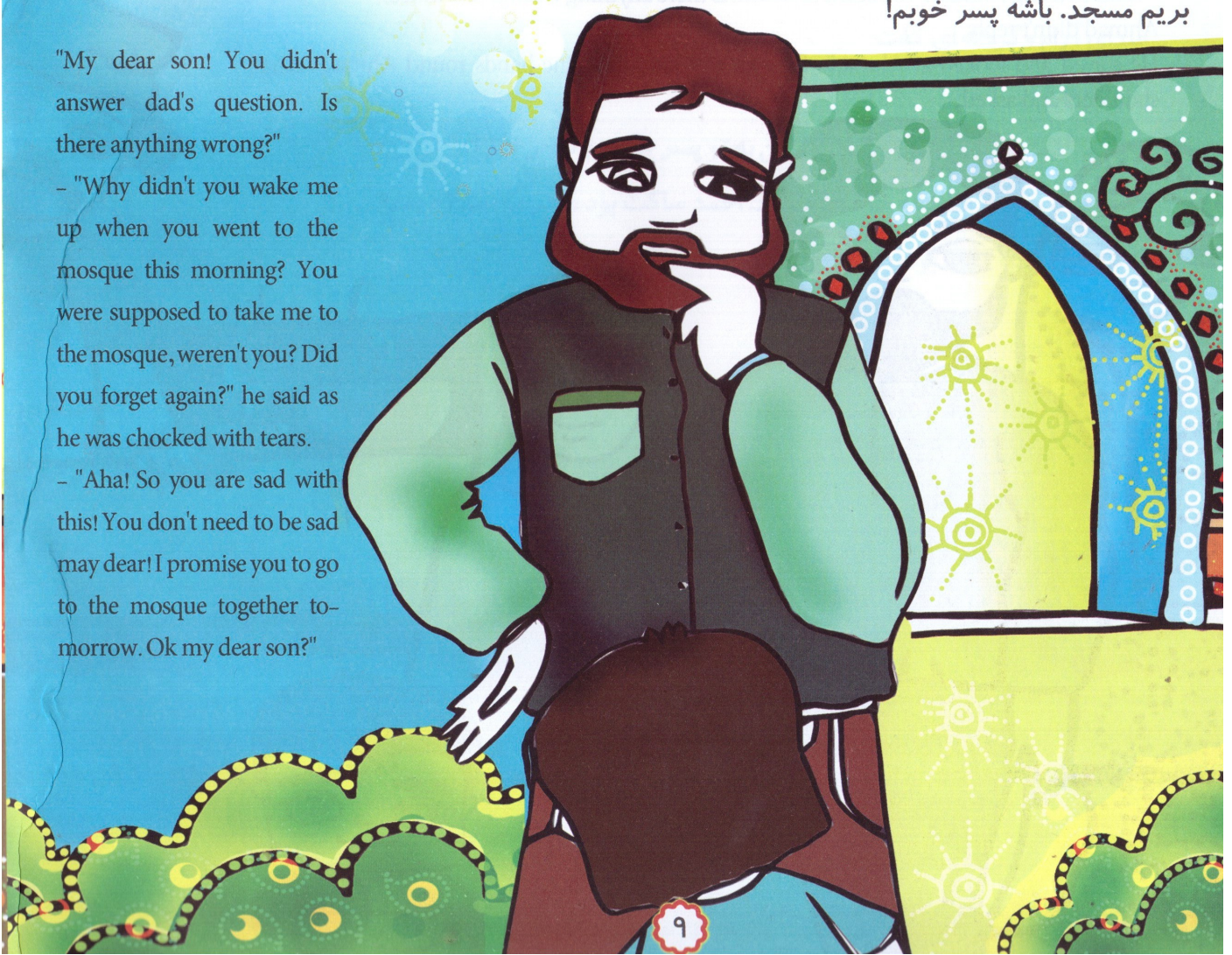
- پسرم جواب بابات نمی‌دی! چیزی شده؟  
با صدای بغض آلودی گفت:

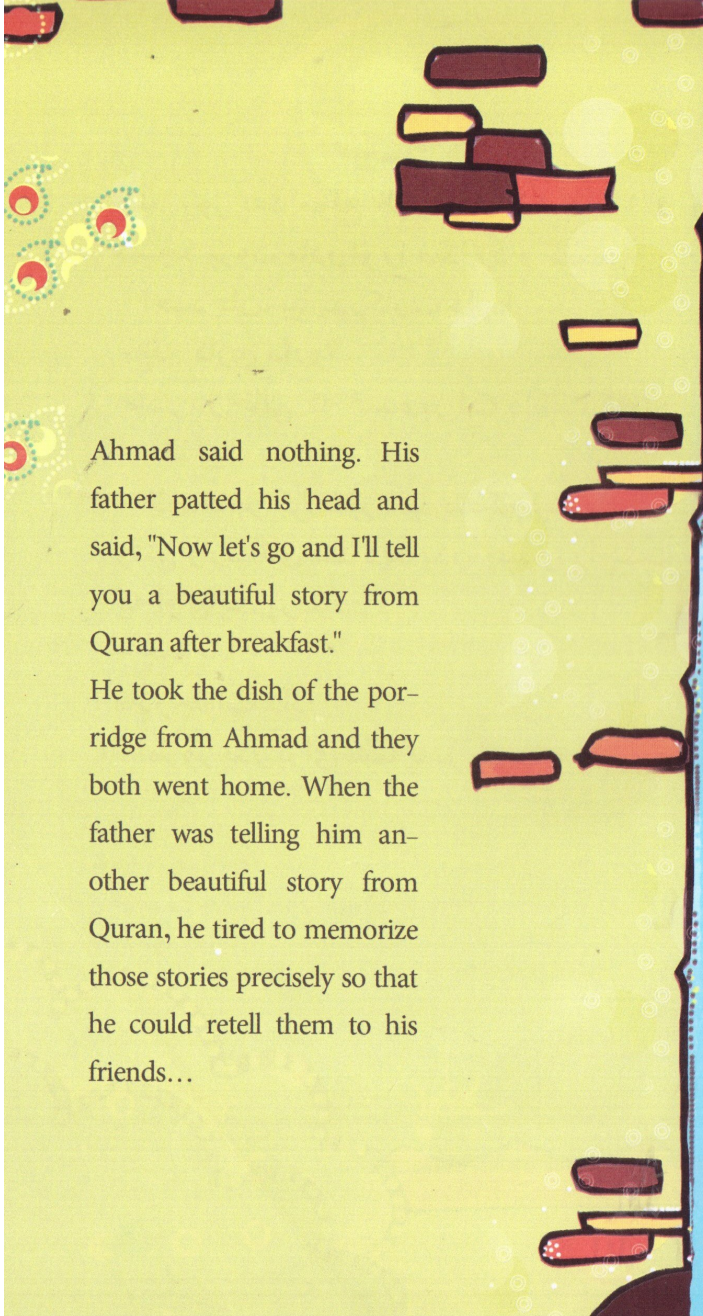
- چرا صبح که رفتی مسجد منو صدا نزدی؟ مگه قرار نشد وقت نماز منو با خودت ببری، دوباره یادت رفت؟!  
- آهان! پس به خاطر این موضوع ناراحتی! این که ناراحتی نداره، همین الان قول می‌دم که از فردا صبح با هم  
بریم مسجد. باشه پسر خوبم!

"My dear son! You didn't answer dad's question. Is there anything wrong?"

- "Why didn't you wake me up when you went to the mosque this morning? You were supposed to take me to the mosque, weren't you? Did you forget again?" he said as he was choked with tears.

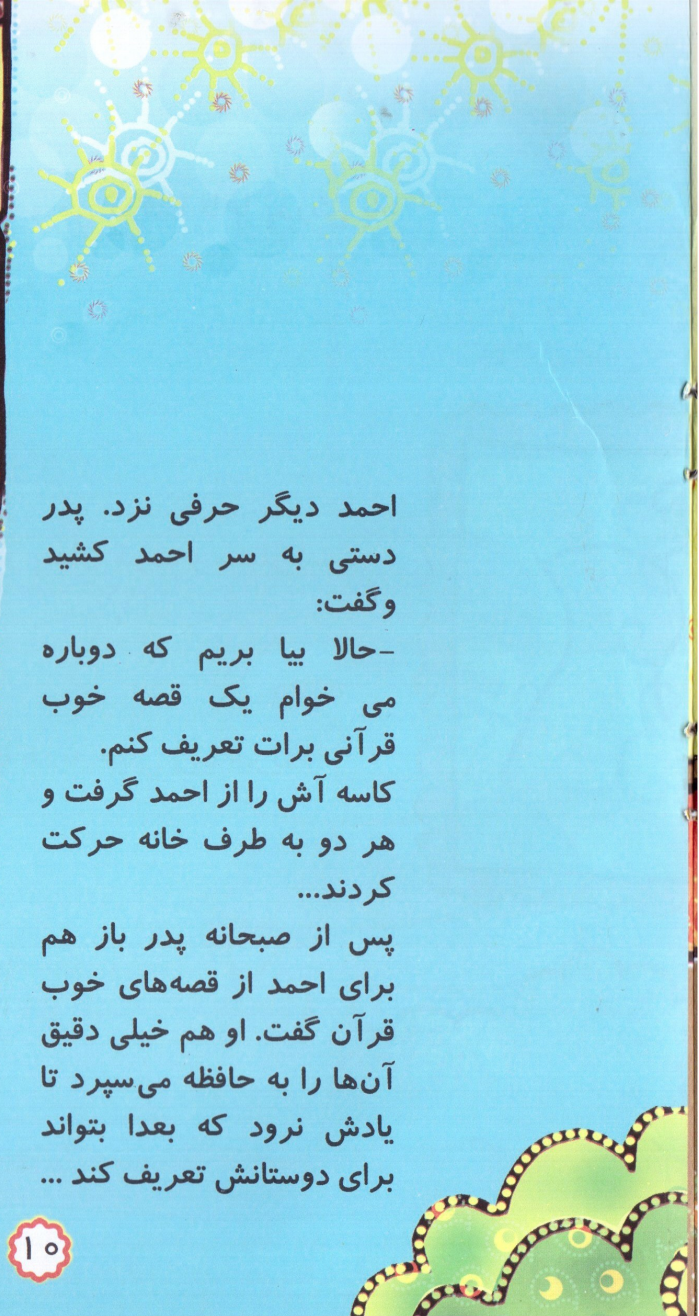
- "Aha! So you are sad with this! You don't need to be sad may dear! I promise you to go to the mosque together tomorrow. Ok my dear son?"





Ahmad said nothing. His father patted his head and said, "Now let's go and I'll tell you a beautiful story from Quran after breakfast."


He took the dish of the porridge from Ahmad and they both went home. When the father was telling him another beautiful story from Quran, he tried to memorize those stories precisely so that he could retell them to his friends...



احمد دیگر حرفی نزد. پدر دستی به سر احمد کشید و گفت:

-حالا بیا بریم که دوباره می خوام یک قصه خوب قرآنی برات تعریف کنم. کاسه آش را از احمد گرفت و هر دو به طرف خانه حرکت کردند...

پس از صبحانه پدر باز هم برای احمد از قصه های خوب قرآن گفت. او هم خیلی دقیق آنها را به حافظه می سپرد تا یادش نرود که بعدا بتواند برای دوستانش تعریف کند ...



چند روز بعد موقع ظهر وقتی احمد داشت وضو می گرفت تا با پدرش به مسجد برود، مادر او را صدا زد و گفت:

- احمدجان، بیا پدر کارت داره!

- چه کاری مادر؟

مادر در حالی که خنده بر لب داشت گفت:

- حالا بیا!

- الان. صبر کن شیر آب محکم ببندم.

وقتی وارد اتاق شد دید پدر، چیزی را پشت سر پنهان کرده و منتظر است

که او بیاید. پرسید:

- چیه بابا؟

مادر جواب داد:

- امروز پدر برای شما پسر خوب و نازنین یک هدیه خیلی زیبا خریده!



Some days later at noon, when Ahmad was performing his ablution to go to the mosque with his father, his mother called him, "come here, my dear Ahmad."

- "What's that, dear mom?"

- "Come and see!" his mother said while smiling.

- "Ok! Just let me turn the faucet off!"

When he entered the room he saw his father, hiding something in his back and waiting for him to come.

- "What is it dad?"

- "Today your dad has bought a very beautiful gift for you good boy!" his mother replied.



احمد با شور و هیجان و در حالی که خنده روی لبانش نشستته بود گفت:

- چی برام خریدی؟! -

- پدر، احمد را بوسید و گفت:

- بفرما. این هم برای پسر خوبی که به نماز اول وقت اهمیت می ده. احمد با خوشحالی کادو را باز کرد. با

دیدن هدیه چشمانش از شادی برقی زد و گفت:

- چقدر قشنگه! باباجون، ممنون! خیلی دوست داشتم منم مثل شما برای نماز "عبا" بپوشم. دستتون درد نکنه.

آن روز وقتی احمد جانمازش را برداشت تا به مسجد برود پدر عبا را روی دوش احمد انداخت و او را که مثل پروانه زیبا شده بود در آغوش گرفت و گفت:

- مبارکت باشه پسرم. حالا دیگه موقع نماز عبا بپوش و برای ما هم دعا کن...



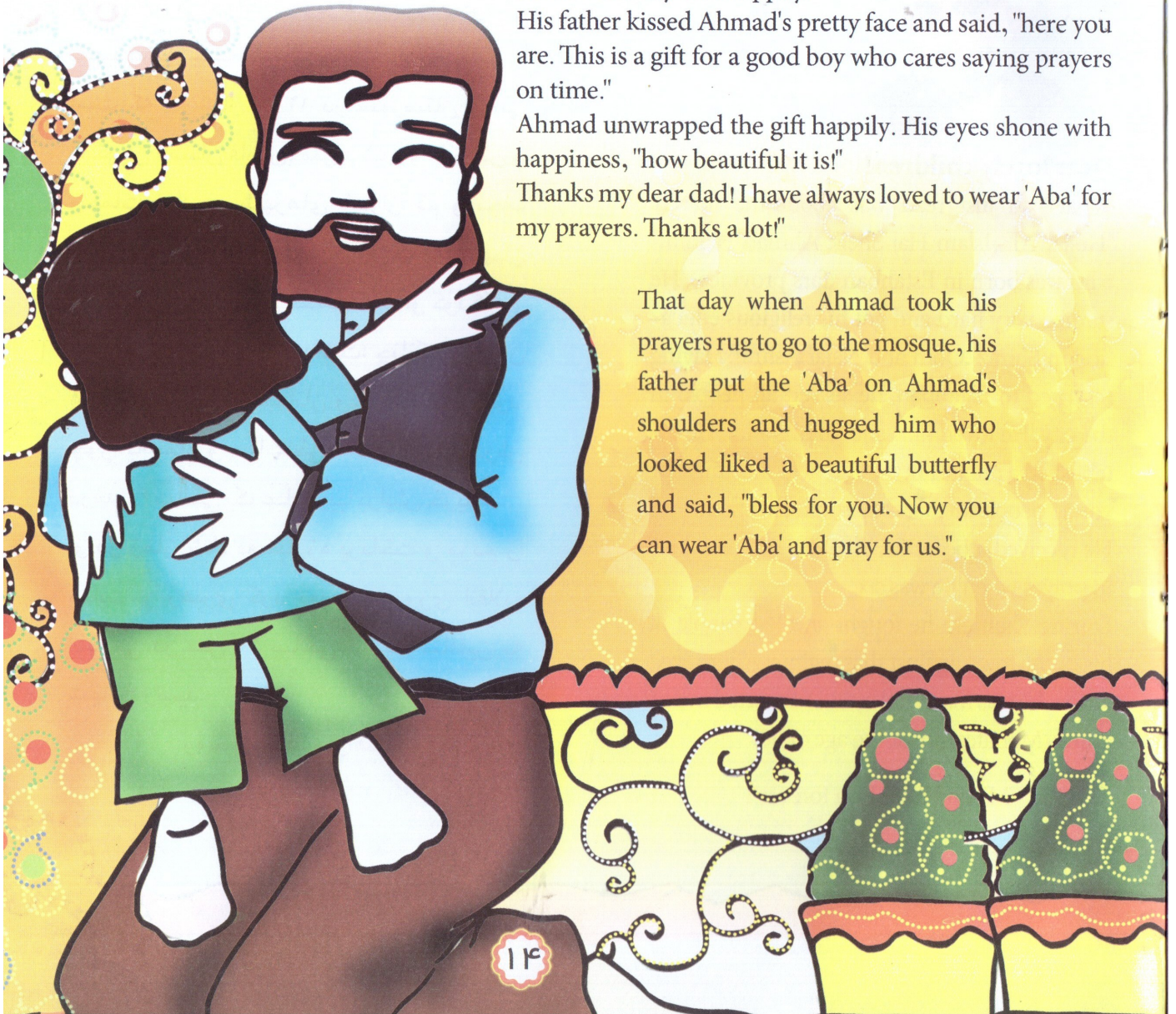
- "Oh! What have you bought for me my dad?" Ahmad asked excitedly and happily.

His father kissed Ahmad's pretty face and said, "here you are. This is a gift for a good boy who cares saying prayers on time."

Ahmad unwrapped the gift happily. His eyes shone with happiness, "how beautiful it is!"

Thanks my dear dad! I have always loved to wear 'Aba' for my prayers. Thanks a lot!"

That day when Ahmad took his prayers rug to go to the mosque, his father put the 'Aba' on Ahmad's shoulders and hugged him who looked liked a beautiful butterfly and said, "bless for you. Now you can wear 'Aba' and pray for us."







### Dear lovely children!

What you just read was about the martyr "Hojjat Al -Islam Haj Sheik Ahmad Faghihi" who was born in Estahban (fars province). He studied very hard and got his religious education in Shiraz ,Qom and Najaf Ashraf. Having returned to Estahban, he served all people in the city. He loved kids and youths a lot. He established a public library and held meetings for young people so that they could use them. He received a beautiful 'Aba' for his grate love in prayes when he was six. During Shah era he fought and led people of his home town against that regime. After revolution, he was martyred by 'Blindhearted hypocrites' (Monafeghin) at the age of 50.

My god bless him forever !

### بچه های خوب و دوست داشتنی

خاطره ای که خواندید مربوط به دوران کودکی شهید عزیز "حجه الاسلام حاج شیخ احمد فقیهی" است که در سال ۱۳۱۰ در شهرستان قرآنی استهبان (استان فارس) متولد شد. او با تلاش و زحمات زیاد در شهرهای شیراز، قم و نجف درس علوم دینی خواند. پس از این که به استهبان بازگشت به همه مردم خدمت کرد. او کودکان و نوجوانان را دوست می داشت؛ چنانکه برای آن ها کتابخانه، جلسه جوانان و... راه اندازی نمود. چون به نماز و دعا خیلی علاقه داشت پدرش در سن ۶ سالگی یک عبای زیبا برایش خرید. او در زمان شاه به مبارزه پرداخت و مردم را هدایت و رهبری کرد بعد از پیروزی انقلاب اسلامی در سن ۵۰ سالگی توسط منافقین به شهادت رسید.

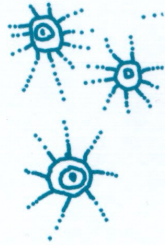
روحش شاد و راهش پر رهرو باد.

ISBN:978-964-04-6278-2



9 789640 462782

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۰۴-۶۲۷۸-۲  
قیمت: ۸۰۰ تومان



موسسه فرهنگی هنری امین استهبان



ستاد یادواره سرداران و یانصد شهید استهبان

آدرس: فارس - استهبان - خیابان امام خمینی (ع) - طبقه سوم سینما قدس - تلفکس - ۰۷۳۲۴۲۲۰۰۰۲

